

در زندان ردینگ

منظومه انگلیسی

اثر اسکار وایلد (۱)

ترجمه آقای مسعود فرزاد

نه چهره آن مرد سرخ رنگ بود و نه لباسش - ولی خون و شراب سرخ است و هنگامیکه وی دستگیر شد سرا پایش رنگ ارغوان گرفته بود - او زنی را دوست میداشت و آن بیچاره را در بستر خویش کشته و همچنان کنارش نشسته بود... او را بزندان ما آوردند - کت کهنه و خا کستری رنگی بتس و کلاه نرم و بی لبه ای بر سر داشت - مامورین عدلیه غالباً بنزد اومی آمدند و او را بگوشه‌ای از حیاط زندان برده با او سخن میگفتند - او نیز جواب میداد و در میان ایشان راه میرفت و در این حال گامهایش آزاد و با نشاط بنظر میآمد - ولی من هرگز مردی را ندیده بودم که چنین به حسرت بروشنائی روزنگرد! ... من هرگز مردی را ندیده بودم و هنوز هم ندیده ام که با چشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچک نیلگون که

(۱) اسکار وایلد که اسم کاملش Oscar Fingal O'Flahertie Wills Wilde است در دو بهمن متولد شده و بسال ۱۹۰۰ د پاریس درگذشت - از آثار تئری او کتابی شامل چند مقاله بنام «مقاصد» و دو تئاتر - «اهمیت ارنست» (کمدی) و «سالومه» (تراژدی) و یک کتاب اعترافات که در زندان نگاشته است بعنوان «دی پروفوندیس» و رومانی موسوم به «تصویر دوریان گری» و چند افسانه بسیار مشهور میباشد - و از اشعارش مخصوصاً دو قطعه یکی «اسفینکس» و دیگری «زندان ردینگ» میباشد - در ادبیات انگلیسی مقامی عالی دارد .

منظومه زندان ردینگ آخرین اثر وایلد میباشد و در ضمن آن مقداری از تجارب تلخ خود وی گنجانده شده است - وایلد در تاریخ ۱۸۹۵ بر اثر محاکمات محکوم به دو سال حبس با اعمال شاقه گردید و این حکم بی هیچ تخفیفی درباره او به اجرا رسید - Arthur Ransome نویسنده شرح حال و منتقد زبر دست آثار او راجع باین منظومه مینویسد : «من هیچ شعر دیگری را نمیشناسم که ترس از مرگ را باین اندازه در دل ما زیاد کند - حتی اشعار ویون Villon شاعر فرانسوی که خود برخلاف اسکار وایلد در تحت حکم اعدام بوده است تا این حد نافذ و مؤثر نمیشد» .

زندانیان آسمانش میخوانند بنگرد و بر هر یاره ابری که چون زورقی سیمین بادبان
بطنازی از آن جا میگذشت خیره شود -

من ودیگر ارواح دردمند در قسمت دیگر حیاط گرداگرد حلقه ای جداگانه
کام میزدیم (۱) - من متفکر بودم - نمیدانستم خطای او چیست و آیا بزرگ است
یا کوچک - ناگهان آوازی به نجوی از پشت سر من گشت: «این مرد بدار آویخته
خواهد شد!» ...

ای خدای عزیز! گوئی دیوارهای زندان بناگاه در پیش چشم من جرخیدن
آغاز نهادند - و آسمان بالای سر من همچون کلاه خودی از فولاد نفته شد - و من
با آنکه روحی دردمند بودم دیگر درد خود را احساس نمیتوانستم کرد -

فقط در این اندیشه بودم که چه فکر هولناکی باعث تندی گامهای او میگردد
و از چه روی وی بر روشنی خیره کننده خورشید چنین بحسرت چشم دوخته است -
آری این مرد آن چیزی را که دوست میداشت کشته بود و باین دلیل میبایستی بمیرد -
همانا همه مردمان آن چیزی را که دوست میدارند میکشند - از هیچکس این
نکته پوشیده نماند - گروهی ویرا با يك نگاه سرد یا خشم آلود میکشند - و برخی با
يك کلمه چالوسی - مرد بزدل با بوسه میکشد و مرد دایر با شمشیر! گروهی عشق
خود را در آن هنگام که جوان هستند میکشند و گروهی به هنگامی که پیر میشوند -
برخی ویرا بادست شهوت خفه میکنند و برخی با دست آرز - اما آنکه از همه مهر با تر
هستند خنجر بی بکار میبرند زیرا خنجر زود تر میکشد و زودتر از رنج رهایی مبخشد
- محبت برخی کوتاه تر از آنکه شایسته است عمر میکند و محبت برخی دیگر دراز تر
از آنکه زینده است پایدار میماند - گروهی عشق خود را میفروشند و گروهی دیگر
آنها میخرند - تنی چند هنگام کشتن اواشگ فراوان می ریزند عده ای هم آهی از
سینه بر نمی آورند - باری يك کس نیست که دلدار خود را نکشد - اما همه کس به
مرگ محکوم نمیشوند -

هر کشته ای به مرگی شرم آور در يك روز تیره و تنگ بار در نمیگذرد -
حلقه طنابی بدور گردش میاندازند - چهره اش را زیر تقابلی از پارچه پنهان میکنند -
تخته ای در روی زمین از زیر پایش درنمیرود، (۲) و او بدون فضای خالی فرو نمیافتد -

(۱) در جزو پر گرام روزانه محبوسین يك ساعت گردش در جاده دایره شکلی
بود که تحت مراقبت زندانبانان و مطابق فرمانهای خشونت آمیز ایشان انجام میگرفت -
دیوار این محوطه بقدری بلند بود که همه چیز را بجز آسمان و بلندترین شاخه های
يك درخت از نظر پنهان مینمود - تغییر احوال این شاخه ها در فصول مختلف یگانه منبم
اطلاعات محبوسین راجع به وقت سال بود.

(۲) در ممالک غرب از جمله انگلستان که مجازات بدار آویختن معمول است پس از
آنکه حلقه طناب بدور گردن محکوم انداخته شد در پیچه ای در کف اطاق اعدام که
مخصوص این کار ساخته شده و محکوم را روی آن وادار بایستادن نموده اند فرو افتاده
و محکوم ناگهان آویخته میشود - باین ترتیب استخوان گردن او میشکند و او به سرعت
جان میسپارد -

مردمان خاموش گماشته نمی‌شوند که شبانه روز چشم‌بر او بدوزند - و هر وقت بخواهد گریه کند بر او خیره شوند - و هر هنگام بخواهد دعا کند باز بر او خیره باشند - و یکدم دیده از وی بر نگیرند تا مبادا او بدست خویشان جان خود را بگیرد و شکاری که زندان ایشان برای خود بچنگ آورده است از چنگ آن روده شود .

سحر گاهان که چشم می‌گشاید اشخاص مخوف منظری را دراطاق تنگ خود مجتمع نمی‌بیند - چشمش در يك طرف به کشیش سفید پوش ولرزان نمی‌افتد - و در طرف دیگر رئیس اجرائیات که در قیافه اش از فراوانی افکار تیره اثری جز خشونت و قساوت نمانده است نایستاده است - و از روبرو حاکم زندان که سر تا پاسباه پوش است و فقط صورتش چون صورت خداوند هراس زرد است پیش او نمی‌آید - وی شتابان بر نمی‌خیزد تا لباس محکومان را در بر کند - طیبی که دهان فراخ و لبهای ستر دارد بر هر ارزه عصبانی که او دست می‌دهد دقیق نمی‌شود و در این حال با ساعت خود که تیک تا کهای آهسته آن مانند ضربات سهمگین پتک است بازی نمی‌کند .

وی به آن تشنگی شومی که بر گلوی انسان خاک می‌باشد گرفتار نمی‌گردد - جلاد از در بیصلای زندان بدون نمی‌خزد و گردن او را با ریسمان سه لای چرمی نمی‌بندد تا دیگر گلویش تشنگی نکشد - سپس سر خود را خم نمی‌کند تا دعای دفن مردگان را بشنود و در آن هنگام که بجانب اطاق اعدام برده میشود با آنکه بر اثر خارخار وحشت در سینه خویشان یقین دارد که هنوز زنده است از کنار تابوت خویش نمی‌گذرد - سرانجام نیز از میان يك ستمف كوچك شیشه ای خیره خیره برهوا نمی‌گذرد - و با لبهائی که چون يك پاره گیل بی‌حس شده اند دعا نمی‌کند که عذاب شدیدش زود تر بگذرد .

II

شش هفته تمام محکوم ما با آن لباس مندرس خاکستری رنگ برای گردش به حیاط آورده میشد و آنجا قدم میزد - کلاه كوچك بی لبه او روی سرش بود و گامهایش آزاد و خاطرش بی تشویش بنظر می‌آمد - اما من هرگز کسی را ندیده ام که بروشنی روز چنین بحسرت بنگرد ...

من هرگز کسی را ندیده ام که بر آن چادر كوچك نیلگون که زندانیان آسمانش میخوانند با چشمی چنین حسرت بار نگاه کند - و بر هر پاره ابری که از آنجا دامن می‌گنشت خیره شود -

وی مانند آن مردمان بی‌شعور که در کنج مفاد سیاه نومی‌دی باز گستاخی کرده امید غدار را بلبل خود راه میدهند دستهای خود را بهم نمی‌فشارد - فقط بر خورشید مینگریست و هوای بامدادی را در میکشید ...

آری - نه دست بهم می‌فشارد و نه اشک میریخت - نه بر چیزی بکنجکاو می‌نگریست و نه لب به شکایت میکشود - ولی هوارا چنان در میکشید که گوئی نوشدارویی جازبخش در آن نهان است و پرتوهای آفتاب را با دهان باز چنان به لذت مینوشید که گوئی شراب است !

و من و دیگر ارواح دردمند که در حلقه‌های دیگر گام میزدیم همه فراموش کرده بودیم که گناه خود ما بزرگ است یا کوچک - چشمان بیحالت و نگاه خسته و بهت آمیز خود را بر آن مردی که بنا بود بدار آویخته شود دوخته بودیم - و غریب بود دیدن گامهای چابک و آسوده اوی - و غریب بود دیدن نگاههای حسرت باروی بر روشنائی روز - و مهیب بود دانستن اینکه وی چنین دین گرانی بر عهده دارد و میباید آنرا ادا نماید .

شاخه بلوط و نارون در هر بهار سبز میشود و برگهای زیبا پدید میآورد اما شاخه دار نه چنین است - ریشه این درخت را افعی گزیده و با زهر دندان خویش آغشته است - شاخه اش هیچگاه سر سبزی و خرمی نمیشناسد - و تا بشری جان نسپارد بارور نمیکردد !

جهانیان سخت در تلاشند که بمقامی بلند برسند اما چه کسی میخواهد در آن هنگام که آخرین نگاه خود را بر آسمان میافکند بر فراز سکوی جوین اعدام ایستاده باشد - دست هایش را با طناب بسته و قلاده قاتلانرا برگردنش استوار کرده باشند ؟ .. نیکوست رقصیدن به آهنگ و بولونها هنگامیکه عشق و زندگانی با زیبایی توأم هستند ! - فرح بخش است رقصیدن به آهنگ فلوت و عود ! - اما رقصیدن با یاهای چالاک بر روی هوا هیچ خوشایند و پسندیده نیست !

باری ما با چشمان کنجکاو از روز تا روز بر او مینگریستیم - و در مغز خسته و فرسوده خود حدسهای موحش راجع باو میزدیم و خود متحیر بودیم که شاید مانیز یکان یکان به سرانجام وی گرفتار شویم - زیرا هیچ آفریده‌ای نمیتواند از پیش بگوید که گذار روح سرگشته و بی بصیرتش آخر یکدام دوزخ سرخی خواهد افتاد .

آخر الامر گردشهای آن مرد مرده در میان مأمورین عدلیه مقطوع گردید و من دریافتم که وی در مقابل آن صندلی سیاه که مخصوص ابلاغ آخرین پیام محکمه به محکومین است بر پای ایستاده - و بزودی از جهان زیبای خداوند رخت بیرون خواهد کشید .

من و او در جاده زندگانی مانند دو کشتی محکوم بنفنا که در میان طوفان بر اثر لطمه امواج از کنار هم بگذرند از نزدیکی یکدیگر گذشته بودیم - اما هیچ اشاره ای نکرده و سخنی نگفته بودیم - سخنی نداشتیم که بگوئیم - زیرا ملاقات مانه در شب خجسته بلکه در روز تنگین پیش آمده بود - ماهر دو تن را دیوار یک زندان در میان گرفته بود - هر دو تن مردود از جامعه بودیم - دنیا ما را از قلب خود و خداوند مارا از کف رحمت خود رانده و دام آهنینی که در کمین گناهکاران است مارا در ندانده - های خود گرفتار ساخته بود

III

حیاط محبس مقروضین (۱) را فرشی از سنگهای سخت است و دیوار نمناک

(۱) سابقاً در انگلستان معمول بود مقروضینی را که قادر بر پرداخت قروض خود نبودند در محل مخصوصی حبس مینمودند - ولی در ۱۸۶۹ قانونی از پارلمان گذشت که توقیف اشخاص را برای عدم تأدیه قروض منسوخ نمود -

که قطرات آب از آن فرو میچکد بسیار بلند میاشد - از اینروی برای گردش و هوا خوری وی اینجارا انتخاب کرده بودند - و او را در ساعت مقرر بدین مکان میاوردند - وی قدم میزد - آسمان بالای سرش سرب رنگ بود - و بر هر جانب او يك قراول راه میرفت و دائماً مواظب بود مبادا او بمیرد .

و چون گردش او بیایان میرسید در گوشه ای از زندان که مخصوص او بود مینشست - پاسبانانش نیز در نزدیکی او عی نشستند و به او نگاه میکردند - هیچگاه چشم از او بر نمیگرفتند هنگامیکه بر میخواست تا گریه کند و یا وقتیکه از بی دعا کردن بذاك میافتاد نگاه ایشان او را تعاقب میکرد - زیرا میترسیدند که وی بدست خویشتن شکاری را که ایشان برای چوبه دار تهیه کرده بودند بر باید -

حاکم زندان در اجرای جزئیات قانون انتظامات بسیار سخت گیر بود - دکتر میگفت مرگ يك حقیقت علمی بیش نیست - و کشیش روزی دو بار بدین اومیامد و هر دفعه يك رساله كوچك مذهبی نزد او میگذاشت - اما او روزی دو بار بیپ خود را میکشید و بیاله آبدو خود را مینوشید - روح او مصمم شده بود - و ابدانها نگاهي برای ترس نداشت - وی غالباً میگفت «خوشحالم از اینکه هنگام مرگ من نزدیک است» - هیچ زندان بانی جرئت نمیکرد بپرسد که وی چرا چنین سخن عجیبی میگوید - زیرا کسیکه لعنت زندانبانی بمنزله شغل نصیب او میشود باید قفلی بر لبان خود زده چهره خود را مانند يك ماسك بیحس کند .

گاهی نیز زندانبان سخت متأثر میشد و میکوشید که ویرا دلداری و تسلیت ببخشد - اما شفقت بشری در آن تنگنا که بیغولۀ قاتلان است چه نفوذی تواند داشت ؟ و کدام کلمه محبتی قادرست در چنین مکانی روح يك برادر را یاوری کند ؟

ما با قد خمیده و بدنهاییکه بچپ و راست متمایل میشد بدور حلقه گردشگاه گام میزدیم - همه چیز بی اعتنا شده بودیم - میدانستیم که فوج مخصوص ابلیس مائیم - سر های ما تراشیده و پا های ما چون وزنه های سرب بود - کوئی بازیگران ماسکراد (۱) هستیم!

با ناخنهای خشن و سر انگشتانیکه خون از آن روان بود طنابهای قیر آلود را یاره یاره مینمودیم - در ها را پاك میکردیم کف اطافها را میشستیم - تار میهای درخشان را میسائیدیم - و هر صفی بنوبت خود تخته های خوابگاه را صابون میزدیم - و با سطلهای خالی به اطراف میرفتیم و صدا های گوش خراش از آن بر میانگیزتیم (۲).

(۱) ماسکراد (Masquerade) نام يك نوع تئاتری است که سابقاً معمول بوده و در آن کلیه بازیگران ماسک بصورت خود زده در صحنه ظاهر میشدند و رل خود را ایفا مینمودند.

(۲) در محیس نسبت باسکار و ابلد مثل محکومین دیگر رفتار میشد - وی مجبور بود مانند دیگران اطاق خود را جارو کند و جام حلی خود را باشن بساید و چرخ کارخانه را بچرخاند و طنابهای کهنه را رشته رشته باز کرده بالیاف نازک بدل نماید و روی تخت خواب چوبین بخوابد .

گونی ها را میدوختیم — سنگها را میشکستیم - و دسته گرد آلود ماشین مته را میچرخانیدیم - ظرفهای حلبی را بیکدیگر میزدیم - ترانه های روحانی را با آواز ناهنجار میخواندیم - و در کارخانه عرق میریختیم - اما در قلب فرد فرد ما روح وحشت جای گزیده بود و خاموش بود ...

آری ترس و خاموشی در قلب ما جایگزین گردیده بود - و بدین منوال چندین روز مانند امواج خزه گرفته به کندی پیش رفت و تغییری و اتفاقی رخ نداد - و ما نزدیک بود تلخی روزگار را که نصیب ابلهان و دغلبازان میگردد فراموش کنیم که ناگهان يك روز هنگامی که با قدمهای سنگین از کار بر میگشتیم از کنار يك قبر سرکشاده گذشتیم -

آن مفاک زرد با دهان دریده در آرزوی يك موجود زنده خمیازه میکشید - هر یاره گل آن به فریاد از زمین خشک زندان خون طلب میکرد - و ما دانستیم که پیش از آنکه بامداد دیگری بروشنی برسد یکی از محبوسین بدار آویخته خواهد شد. باری بیدرنگ بدرون رفتیم - و روح ما متوجه به مرگ و ترس و شوربختی بود - جلاد با کیسه کوچکش در حالیکه پاهای خود را به زمین میکشید از میان تیرگی بگذشت و ما در حینی که یکان یکان به قبر نمره دار خود داخل شدیم به لرزه افتاده بودیم -

آن شب دالانهای تهی پر از هیاهو وحشت انگیز گردیدند - در آن شهر آهنین یا های بیصدا دزدوار به بالا و پائین درآمدوشد بودند - و چنین بنظر میآمد که چهره های سفید رنگ از پشت میله هائیکه ستارگان را نشان میکنند بدرون خیره شده اند -

مرد محکوم مانند آن کس که در مرغزاری دلگشا آرمیده باشد و رؤیاهای خوشایند ببیند آسوده خفته بود - یاسبانا نش متحیر بودند که چگونه ممکن است کسیکه دست جلاد اینقدر به گلوی او نزدیک شده است باین شیرینی بخوابد -

اما خواب بچشم کسانی که تا کنون هر گز گریه نکرده اند و اکنون از گریستن ناگزیرند در نیاید - ما گروه دزدان و طراران و دغلبازان بجای آن محکوم به شب زنده داری پرداخته بودیم و وحشتی که از آن وی بود بدرون سرما راه یافت ... حیوانی خمیده پشت و کمره منظر بود - بر چهار دست و پا راه میرفت و هر جا که گام میگذاشت دردی شدید در مغز ما ایجاد میکرد

مهیب است خویشتن را بجای کسی دیگر خطا کار یافتن و رنج و پشیمانی و پرا خریدار شدن ! - شمشیر گناه تا دسته زهر آلود خود در قلب ما فرو رفته بود و ما برای خونیکه نریخته بودیم اشکها ریختیم ... اشکهای چون سرب گداخته ...

زندانبانان با کفشهای نمادی خودشان از بهلوی هر درمقفل میگذشتند و بدرون مینگریستند - و اجسام خاکستری رنگی روی زمین میدیدند - رعب و تحیر بدیشان دست می داد که چرا مردانی که در عمر خود دعا نکرده اند اینک زانوی نیایش بر خاک میسایند !

شب همه شب ما زانو زده بودیم و دعا میکردیم - دیوانگانی بودیم که بر سر یک جنازه سوگواری مینمودیم - نیمشب فرارسید - هوا مانند پرهائیکه روی تابوتی گذاشته باشند سیاه و آشفته بود - ورنج ویشیمانی ما همچون شراب تلخ بود .
 هوا خا کستری رنگ شد و خروس آواز برداشت - دبری بگذشت - هوا سرخ رنگ شد و بار دیگر خروس بانگ کرد - اما روز نمرسید و درنگ میوزید - در بیغوله های ما هیا کل سهمگین کمین کرده بودند - و چنین بنظر میامد که همه ارواح زشت شبگرد به جایگاه ما هجوم آورده و در پیش چشم ما به بازی پرداخته اند . اینان از برابر ما بی آنکه گام بر گیرند لغزیده بسرعت میگذشتند - و مانند مسافری در یک دشت مه آلوده مجو بودند - هر دو تن ایتمان یکدیگر را در آغوش گرفته و در پرتو نمرنگ ماه رقصی عجیب با پیچ وخمهای فراوان بجایا کی انجام میدادند - اشباح دیگر که گوئی به وعده گاهی حاضر شده اند دورتر از آنان گامهای خشک و رسمی بر میداشتند و با اطوار ناهنجار و نفرت انگیز نسبت یکدیگر ملاطفتها مینمودند -

ما ایشان را بخوبی میدیدیم - سایه های بازیکی بیش نبودند - دهان خود را کج میکردند - و چشمهای براق خود را در کاسه میگرداندند - دست بدست یکدیگر داده بودند - و در جشن ارواح شرکت میکردند - و بالاخره چون ارواح سرمست شده به نشاط آمدند اینان نیز یک رقص «ساراباند» (۱) شروع کردند و با هیكهای زشت و ماعون خود اشکال بیچاپیچی میساختند که شبیه بود باشکالی که باد در روی شنهای صحرا احداث میکند !

سپس مانند عروسکهای رقاص بر نوك پای خود چرخیدن آغاز نهادند - اما گوش ما را با آهنگهای هراس انگیزی که گوئی از فلوتهای بی شمار بر میخیزد ممانو کرده بودند - ارواح با صدای بلند آواز میخواندند - و آواز خوانی ایشان زمانی دراز ادامه داشت زیرا میخواندند تا مردگان را بیدار کنند -

**بفریاد میگفتند: «اهو! جهان فراخ است اما پای زنجیر شده
 ننگ است! یکی دوبار انداختن طاس بازی شریفی است اما آنکس
 که به خانه نهانی ننگ در آمده باگناه به بازی پردازد هرگز
 نخواهد برد!»**

این دلتکها که بدین شادی جست و خیز و بازی میکردند موجودات هوایی نبودند - در چشم ما که جانمان در کند و زنجیر عقید بود و به آزاد رفتن توانا نبودیم موجودات زندهای بودند که دیدارشان بی اندازه ترس آور بود - گروهی از ایشان دبدو در حالیکه تبسمی ابلهانه بر چهره داشتند گرد یکدیگر میچرخیدند

(۱) ساراباند یک رقص سنگین اسپانیولی است شبیه به والتس - این رقص توسط اعراب (مورها) به آن مملکت رسیده و نام آن مأخوذ از کلمه «سربند» فارسی است - زنانی که در این رقص شرکت می نمودند سربند یا نواری بدور پیشانی و کیسوان خود میبستند -

و گروهی با گامهای ریز و عشوہ آمیز مانند يك فاحشه از پهلو از پلکان بالا میامدند و با یوزخند های با معنی و نگاههای کج ما را بطعنه دردعا گفتن کهک میکردند .
 باد بامدادی نالیدن آغاز کرد — اما باز شب درنگ داشت — پارچه تیرگی در کارگاه عظیم شب بتدریج بافته میشد تا آنکه سرانجام همه رشته هایش از کارگاه بگنشت و پارچه بیرون کشیده شد — طلیمه صبح فرا رسید — و ما همچنانکه دعا میکردیم از عدالت خورشید ترسان شدیم
 باد گرداگرد دیوار گریخته زندان هنوز سرگردان بود و مینالید — هر دقیقه ای از وقت مانند يك چرخ عظیم یولادین به کندی پیش میرفت و قلب ما را سخت میفشرد — هان ای باد نالنده آخر ما چه خطا کرده بودیم که ترا مأمورشکنجه ما کرده بودند ؟

میله های پنجره محبس سایه ای بشکل شبکه ای از سرب بر دیوار سفید کرده روبروی تختخواب سه تخته من انداخته بود — و من آن سایه را دیدم که از يك جانب دیوار بحرکت آمده به جانب دیگر رسید — و دانستم که دريك گوشه دنیا سحرگاه هولناک خداوند از سپیدی گذشته و بسرخي رسیده است.

در ساعت شش بیغوله های خودمان را پاك کردیم — در ساعت هفت همه جا خاموش بود — اما چنین بنظر میامد که يك بال نیرومند در محوطه زندان بجنبش درآمده و لنگر و آواز جولان آن فضای زندان را پر کرده است — آری خداوند مرگ که نفسش چون یخ سرد است بقصد کشتار بدرون آمده بود —
 مرگ را موکب با شکوه و لباس فاخر نیست — وی برخنگی که چون ماه سفید باشد سوار نمیشود — سه گز طناب و يك تخته لفرزنده تمام احتیاجات دار را بس است — این بود که چون پیشتر اول مرگ برای انجام آن عمل نهانی بیامد جز يك طناب چیزی نداشت —

ما مانند مردمانی بودیم که از میان باتلاقی کثیف و تاریک سفر میکنند و چشمشان هیچ جا را نمی بیند — جرئت نداشتیم دعائی بر زبان بیاوریم یا درد خود را اظهار کنیم — چیزی در درون هر يك از ما مرده بود و آن چیز بیکه مرده بود امید نام داشت .

عدالت بشر سخت است — در راه مستقیم خود پیش میرود — هیچ به چپ و راست منحرف نمی شود — نا توان را میکشد — توانایان را می کشد — گامی مرگ بار دارد — و با یاشنه آهنین خود خائنان و جانیان زشتکار را خرد میکند —

ما منتظر ضربه ساعت هشت بودیم — هر زبانی از تشنگی سبیر شده بود — همانا ضربه هشت ضربه سرنوشت بود — سر نوشت مرد را محکوم میکند — بهترین و بدترین مردمان در نظر او یکسانند — همه را با يك حلقه که قابلیت تنگ شدن دارد بند برامیگردد —

از ما جز آنکه منتظر علامت معهود باشیم کاری ساخته نبود — پس همچون

سنگ هائی که در ته يك درهٔ دور افتاده تهی از آبادانی قرار داشته باشند گنک و بجرکت بر جای نشسته بودیم - اما قلب هر یکی از ما بسرعت و سنگینی - مانند يك دیوانه بر روی طبل - میکوفت!

صدای ساعت زندان بناگاه بر چهرهٔ هوای لرزنده سیلی زد - و از تمام زندانیان ضجه ای حاکی از نومیدی و ناتوانی برخاست ... مانند ضجه ای که از يك مرد جذامی در کنج مغارهٔ خودش برخاسته بگوش با تلافی هراس گرفته برسد . و همچنانکه شخص در گوی بلورین رؤیا زشت ترین چیز هارا می بیند ما طناب چرب و کثیفی را که به میخ چوبهٔ دار گیر داده شد دیدیم و سپس دعائی را که حلقهٔ دام جلاد در گلوئی محکوم فشرده بشیونی تبدیل نمود شنیدیم -

و هیچیک از زندانیان سوز اندوهی که آنمرد را بلرد آورده، بکشیدن آن فریاد وادار نمود و اندازةٔ پشیمانی و زجر وی را مانند من نشناخت و بخوبی من حس نکرد - زیرا آنکس که بیش از يك زندگانی میکند باید به بیش از یک مرگ بمیرد - ۱

IV

در هر روزی که کسی را بدار میاویزند دعای عمومی زندان تعطیل میشود - شاید این بدان جهت باشد که قلب کشیش بسی درد مند و چهره اش بسی رنگ پریده است و بارای دعا کردن دروی نمانده است و آبتی در چشمان او نوشته میشود که هیچکس نباید آنرا بخواند -

از اینروی ما را در قفسهای در بستهٔ خودمان تا نزدیک ظهر متهم داشتند - آنگاه رنگ را بنواختند - و زندانبانان با دسته کلید های خود که صدائی پربشان میکرد نزدیک شدند - هر بیغوله ای گوش میداد - در ها را باز کردند - و ما یکان یکان از دوزخهای جدا گانه و مخصوص خود بیرون آمده با گامهای سنگین از پلکان آهنین پائین رفتیم .

اینک بیرون درهوی فرح بخش خداوند بودیم - اما هیچیک از ما حالت معهود خود را نداشت - رنگ چهره ها از بیم دیگر گون شده بعضی سفید و برخی خاکستری گردیده بود و من هرگز مردان غمگینی را ندیده ام که چنین بحسرت بر روز بنگرند ... من هرگز مردان غمگینی را ندیدم، ام که با چشمی چنین حسرت بار بر آن چادر کوچک نیلگون که ما زندانیان آنرا آسمان مینامیدیم بنگرند و بر هر یاره ابری که آزاد و بی اعتنا از آنجا میگذشت خیره شوند - در میان ما کسانی بودند که سر در پیش افکنده بودند و میدانستند که اگر مقرر بود هر مردی حق

۱ - در ضمن گردشهای روزانه رعایت سکوت کامل اجباری بود - ولی محکومین یاد گرفته بودند که بی جنبانیدن لبهای خود با یکدیگر سخن بگویند - اسکار وایلد هفت هفته اول رادرسکوت کامل گذراند و از این حیث باو خیلی سخت میگذشت بطوری که تصمیم گرفته بود خود را بکشد - در این هنگام يك روز المرف عصر محکومی که پشت سر او راه میرفت گفت « اسکار وایلد - من بخاطر تو متاسفم - این برای تو سخت تراست تا برای ما» - وایلد نزدیک بود ضعف کند - و جواب داد «نه - برای همه ما یکسان است»

خود را دریافت کند بایستی بجای آن يك تن ایشان مرده باشند زیرا او فقط يك چیز زنده را كشته بود در حالیکه اینان مردگان را كشته بودند - آری آن کسیکه بار دوم گناه میکند چنان است که يك روح مرده را بدر بیدار کند و او را از کفن خون آلودش بیرون کشد و بار دیگر خون فراوان از رگهای او بگشاید و اینهمه رنج و عذاب را بیهوده بر او روا دارد!

ما چون دلک یا بوزینه در لباسهای عجیب که با تیر های شکسته منقش بود به خاموشی گرداگرد سطح اسفالت پوش حیاط زندان میگشتمیم - میگشتمیم و کلمه ای بر زبان نمیآوردیم ...

بارها بدوران حلقه شوم گشتمیم و خاموش بودیم - اما از میان مغز ما یاد چیز های موخس مانند يك باد نیرومند میشتافت! وحشت پیشاپیش هر يك از ما کام میزد و جین از عقب ما نهانی میآمد .

زندانبانان در آن میان میخرامیدند و گله حیوانات خود را نگاهداری میکردند - لباسهای ایشان همه یکدست و پاکیزه و نو بود - ولی ما از آهکی که روی کفشهای ایشان پاشیده شده بود دانستیم که ایشان بچه کاری مشغول بوده اند -

اینک آنجا که گوری فراخ دهان باز کرده بود دیگر گوری نبود - فقط در پای دیوار مخزف زندان يك قطعه زمین بطول انسان از گل و شن مستور بود - توده کرجکی نیز از آهک سوزنده بر فراز آن بود تا آن مرد سنک قبری هم داشته باشد! آری آن مرد زبون راسنک قبری است که کمتر نظیر خواهد داشت! وی در عمق زیادی در زیر حیاط زندان خفته است - برای اینکه تنگ او بیشتر باشد وی را برهنه دفن کرده اند - فقط کندی بر پای و کفن سوزانی بدور تن خود دارد! آهک آتشین دائماً گوشت و استخوان او را میخورد - استخوان ترد را هنگام شب میخورد و گوشت نرم را هنگام روز - گوشت و استخوان را نوبت به نوبت میخورد اما قلب را همیشه! ...

تا سه سال هیچ قلمه یا تخم گیاهی در آن قطعه زمین نخواهند کاشت - تا سه سال آن نقطه نا خجسته خشک و بی بهره خواهد بود - چنانکه آسمان از آن حالت مبهوت گردد - ولی زمین چشم خیره خود را بر آسمان دوخته خواهد گفت: «ترا سرزنش نمیکنم - حق داری که مبهوت باشی»

زندانبانان گمان میکنند که قلب يك قاتل هر تخم گیاهی را که ایشان در آن مکان بکارند آلوده خواهد کرد - اما حقیقت نه چنین است - زمین مهربان خداوند مهربانتر از آنست که آدمیان تصور میکنند - در این قطعه زمین گل سرخ سرختر خواهد شکفت و گل سفید سفید تر! گلی که از دهان آن مرد بر آید بسیار سرخ خواهد بود و گلی که از قلبش برآید بسیار سفید! چه کسی میتواند منکر اراده خداوند بشود؟ مگر در مقابل چشم پاپ بزرگ عصای خشکی که آن زابرد دست داشت خرم نشد و شکوفه نیاورد؟ - اما داشتن گل برای زندانبان قذغن شده است - ماهانه میتوانیم گل همرنگ شیر داشته باشیم و نه گل سرخ - یگانه چیزی که برای

ما قدغن نیست سنگ و سفال است - زیرا دانسته شده است که منظره گل میتواند يك بشر عادی را از نومیدی شفا بخشد - پس هرگز گل هم رنگ شراب یا گل سفید بر گهای لطیف خود را بر آن زمین پر از گل و شن در پای دیوار مخوف زندان فرو نخواهند ریخت و به مردمانی که در حیات میگردند شهادت نخواهند داد که رحمت خداوندی شامل حال گناهکاران نیز تواند بود -

دیوار مخوف زندان ویرا هنوز در میان گرفته است و اگر چه روحی که به زنجیر بسته باشد قادر نیست حتی هنگام شب بگردش برود و با آنکه روحی که در چنین زمین پایدی خفته باشد جز گریستن کاری نمیتواند کرد - این مرد زبون آسوده شده است و با بزودی خواهد شد - هیچ چیزی برای دیوانه کردن او موجود نیست و وحشت در وسط روز پیشا پیش او راه نمیرود زیرا زمینی که وی در آن خفته است یکباره بی چراغ است - نه خورشید بر آن میتابد و نه ماه -

ایشان ویرا مانند يك حیوان بدار آویختند - و حتی ناقوس عزای که ممکن بود آرامشی بر روح مرعوب او ببخشد نتواختند - فقط بعجله جسد او را از چوبه دار جدا کرده در گودالی نهان ساختند - لباس های کرباسی او را از تنش بدر آورده بدن برهنه او را در معرض هجوم مگسها قرار دادند - گلوی ورم کرده ارغوانی رنگ و چشمان خیره نگر ویرا مسخره کردند - و چون آهکها را که بمنزله کفن اوست بر روی او توده میکردند قافه میخندیدند - کشیش راضی نشد کنار قبر ننگین او زانو زده دعا بخواند و نگذاشت صایب مقدس را که مسیح برای گناهکاران داد بر آن نصب کنند - و اصلا نگفت که این مرد یکی از همان کسانی بود که مسیح برای نجات ایشان جان سپرد - اما اهوریتی ندارد - او بهر حال بسرحد مقرر زندگانی رسیده است - و جام شفقت را که از دیر باز تهی مانده است - اشکهای بیگانگان برای او لبریز خواهد نمود - زیرا سوگواران او خود مردمانی مردود هستند و این فلکزدگان همواره سوگواری میکنند .

V

من میدانم قوانین درست هستند یا غلط - ما که در زندان افتاده ایم فقط می دانیم که دیوار محکم است و هر روزی بدرازی سالی است ... سالی که همه روزهایش دراز باشد ...

اما من میدانم که از آن هنگام که بشر اولین بار جان برادر خود را بگرفت و دنیای پر اندوه آغاز یافت هر قانونی که انسان بر انسان وضع کرده است چون جنگك يك دهقان دیوانه ، گندم را بیاد داده گاه را گرد میاورد و گرامی میدارد -

این را نیز میدانم و یکاش همه مردمان نیز میدانستند که هر زندانی که بشر میسازد با آجر های تنگ ساخته میشود ، روزنه های آنرا با میاه ها مسدود میکنند تا خداوند نبیند که بشر چگونه برادران خود را ناقص کرده عذاب میدهد - با شبکه های آهنین راه را بر انوار پر عاطفت ماه گرفته چهره او را تیره گون میسازند و در مقابل خورشید یا کدل پرده میکشند و همانا نیکو میکنند زیرا دردروخ ایشان جنایتهایی انجام

میبیزد که نه چشم خداوند باید بر آن بنگرد و نه چشم آدمی.

در هوای زندان زشت ترین کارها و خیالات مانند علفهای سمی میریزد و انبوه می‌گردد فقط آنچه در قلب بشر پسندیده باشد می‌بزمرد و خشک میشود - خداوند شکنجه با چهره یریده رنگ دم دروازه سنگین کشیک میکشد و ربالنوع نومیذی زندانبانی میکند -

اینان بیچه کوچک ترسیده را چندان گرسنگی میدهند که شبانه روز اشک میریزد - ناتوانان را تازیانه میزنند - ابلهان را کتد و زنجیر مینهند - پیران شکسته و خاکستری موی را استهزا میکنند - برخی دیوانه میشوند - همه بد میشوند - اما هیچ کس نباید کلمه ای بر زبان براند .

هر اطاق تنگی که ما در آن زندگی میکنیم مبرزی است پلید و تاریک - در اطراف هر دیواری عفونتی که از نکت حادث میشود جولان میکند چنانکه انسان را در آن هوایارای نفس کشیدن نمی ماند - در این ماشین بشریت همه چیز جز غیظ و کینه خاک میشود -

شورابه ناگوازی که ما مینوشیم بر از گل ولای است - و نان تلخی که در ترازو کشیده یاره یارد بما قسمت میکنند بر از گچ و آهک - هنگام شب خواب سر بر زمین نمیگذارد - بلکه با چشمان دیوانه وار فریاد به زمان برمیدارد که چرا زودتر نمیگذری . و با آنکه گرسنگی و تشنگی مانند مار لاغر میان و افعی سبز چشم به ما نیش میزنند ما اعتنائی بغذای زندان نداریم - یکبارہ دلسرد و از زندگی بیزار شده ایم زیرا هر سنگی که هر تنی از ما در روز بر میدارد در شب قلب او میگردد .

سیاهی نیمشب همواره در دل ما و تبرگی غروب همیشه در بیغوله مافرمان رواست - چرخ را میچرخانیم و طنابها را ریز ریز میکنیم - و هر یک از ما چون در دوزخ جداگانه خوددمی از این کارها باز میماند گرفتار کوتی میشود که بسی رعب انگیز تر از صدای ناقوسهای برنجی است -

هیچگاه يك آواز بشری نزدیک نیاید تا کلمه ای مهر آمیز بما بگوید - چشمی که از پشت در نگاهبانی میکند سخت و بیرحم است - همه چیز و همه کس ما را فراموش کرده اند ما میبوسیم و فاسد میشویم و روح و جسم ما در بند های گران گرفتارست - ما در زنجیر زندگانی به یستی و تنهایی روزگار میگذرانیم - دل و روح ما زنگ میگردد - بعضی نفرین میکنند و دشنام میفرستند - بعضی اشک میریزند - و بعضی هیچ ناله بر نمیآورند اما قوانین جاودانی خداوند مهر بان است و دل سنگدلان را میشکند . و هر قابی که در بیغوله یا حیاط زندان میشکند مانند آن جعبه ایست که بشکست و گنجینه درون خود را بخداوند تقدیم کرد - و خانه آن جذامی ناپاک را از بوی نارد که گرانها ترین عطرهاست مملو نمود - ۱

۱ - ظاهر آ اشاره به حکایت ذیل است که در انجیل ژان مندرج است: «آنگاه زنی با حقه ای از مرمر که از عطر بسیار گرانبائی پر بود بنزد عیسی آمد و آن عطر را بر سر او ریخت - و چون مریدانش این بدیدند خشمگین شده گفتند این همه بیهوده از

خوشا بحال آن کسانکه قلبشان میشکند و بنعمت آمرزش نایل میگرددند - هیچ راه دیگر بشر نمیتواند زشت کاریهای خود را جبران کند - و روح خود را از آرایش گناه بزدايد - رحمت آسمان جز از شكاف يك قالب شكسته نمیتواند بزندگانی کسی راه بیابد -

اینک آن مردی که گلویش متورم و ارغوانی و چشمانش خیره و بیجرت بود منتظر آن دستهای مبارکی است که دزد را بهشت بردند ۱ - خداوند بريك قلب شكسته و پشیمان بتحقیق و بیمهری نخواهد نگریست -

مرد سرخ پوشی که حکم محکمه را میخواند به اوسه هفته مهلت زندگانی داد - سه هفته کوچک - تادو آن مدت وی روح خود را از چنگ سرزنشهای روحی خلاص کند - و از دستی که کارد را گرفته بود لکه های خون را پاک نماید - و او آن لکه هارا با اشکهای خونین پاک کرد - زیرا خون راقط با خون میتوان شست - و فقط اشک میتواند روح را تسلی بخشد -

سرانجام لکه ارغوانی که اصل از قایبل داشت از میان رفت و سجل سیدرحمت خداوندی برجای آن آشکار شد -

VI

در زندان ردینگ - در نزدیکی شهر ردینگ - يك مغاك تنگ هست و در آن مردی زبون که دندانهای سوزنده بخوردن او مشغولند خفته است - وی در کفنی آتشین پیچیده شده است و قبرش را هیچ نام نیست - بگذارید وی همانجا تا روزیکه خداوند مردگان را پیش بخواند آسوده خفته باشد - اشک اباهانه را برای خاطر او هدر نکنید و آه سرد از سینه بر نیاورید - زیرا این مرد آن چیزی را که دوست میداشت کشته بود و از اینرو میبایستی بمیرد - فقط فراموش نکنید! همه مردمان آن چیزی را که دوست میدارند میکشند - برخی او را بايك نگاه سرد میکشند و برخی با يك کلمه چا بلوسی - مرد ترسو با بوسه میکشد و مرد دلیر با شمشیر !

دست رفت - زیرا ممکن بود این عطر بقیمت هنگفت فروخته شود و وجهش میان بینوایان پراکنده گردد - عیسی دریافت و بایشان گفت دست از این زن بردارید و اورا میازارید زیرا با من نیکو کاری کرده است - شما بینوایان را همواره با خود خواهید داشت اما مرا همواره نخواهید داشت زیرا موسم مرگ من نزدیک است و این عطر که بر تن من ریخته شد بجهت تهیه دفن من بود - و همانا در سراسر جهان هر جا که این انجیل بو عطر برای مردمان گفته شود کاری هم که این زن کرده است یاد کرده خواهد شد .

۱ - چون عیسی را به صلیب کشیدند دو دزد را نیز در دو جانب او مصلوب کردند و عیسی ایشان را با خود به بهشت برد (روایت انجیل) .